



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و سیزدهم





خانم لیلا



خلاصه شرح غزل ۵۶۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۵۶ گنج حضور

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد
نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد:

یک سؤال وجود دارد که پرسیدن آن در تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور و یا برای زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت زندگی در این لحظه مفید است و آن این است که ای معشوق، ای خداوند، خانه تو کجاست؟ پرسیدن این که خانه خداوند کجاست عیب نیست اما بقیه سؤالات در مورد خداوند اشتباه است، زیرا انسان را در ذهن نگه می‌دارد.

نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد:
ای خداوند، یک نشانی از خانه‌ات به من بده. این احتمال زیاد است که من این نشان را هرگز نبینم. زیرا عادت کرده‌ام که در اثر سرعت حرکت فکرها، در مرکز فقط جسم ببینم. این نشانی که همان مرکز عدم است و از طریق فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه در مرکز ما خودش را به ما نشان می‌دهد، شانس و اقبال ماست. زیرا تحت نفوذ خداوند، زندگی پیش روی ما به بهترین نحو باز می‌شود و ساختارهای نیک می‌آفریند.

نکته ۱:

مولانا در مصرع اول تلویحاً می‌گوید خانه خداوند در درون ما و در واقع در مرکز عدم ماست. اما اکنون این خانه توسط فرعون‌ی به‌نام من‌ذهنی اشغال شده‌است.

نکته ۲:

سؤال به وسیله ذهن و به صورت فکر مطرح می شود و فکرها عمدتاً همانیده هستند. یعنی از هر سؤالی که به وسیله ذهن مطرح می شود، انتظار یک پاسخ ذهنی داریم. اشکال این کار این است که ما را در ذهن نگه داشته در حالی که مقصود ما خارج شدن از ذهن است. به همین دلیل ما در ذهن زندانی می مانیم و باز به وسیله همین ذهن، سؤال پرسیدن، جواب گرفتن و بحث و جدل کردن می خواهیم به بی نهایت و ابدیت زندگی زنده شویم.

نکته ۳:

تنها یک سؤال است که اگر جوابش را به وسیله ذهن ندهیم، می تواند مفید باشد و آن این است که «من کیستم؟» آیا من همین من ذهنی هستم یا یک من اصلی وجود دارد که از جنس خداوند و جنس الست است؟ الست آنقدر مهم است که در آیه ای از قرآن خداوند از ما پرسیده: آیا من خدای شما هستم؟ و ما گفتیم: بله. ما از جنس تو هستیم، اما اکنون آن جنسیت را فراموش کرده ایم. می خواهیم آن را به یاد بیاوریم و دوباره از آن جنس شویم ولی نمی توانیم؛ اگر با فضاگشایی از جنس خاموشی و عدم نشویم، نمی توانیم جنس اصلی مان و زندگی را تجربه کنیم و بشناسیم.

تو خورشیدِ جهان باشی، ز چشمِ ما نهان باشی
 تو خود این را روا داری؟ و آنکه این روا باشد؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

«خورشید» رمز خداوند است. از آن جهت که بر تمام جهان نور می‌افکند و همه موجودات از نور آن حیات می‌گیرند.

تو خورشیدِ جهان باشی، ز چشمِ ما نهان باشی:
 خداوندا، تو خورشیدِ جهان هستی به طوری که همه کائنات و هرچه که خلق شده، به وسیلهٔ نور تو می‌بینند
 در حالی که از چشمان ما نهان هستی. زیرا ما با هشیاری جسمی می‌بینیم و اصرار داریم خداوند را هم به صورت
 جسم ببینیم.

تو خود این را روا داری؟ و آنکه این روا باشد؟
 ای خداوند، آیا طبق قانون خرد کل و عقل تو این رواست که ما با نور تو نبینیم؟ نه، این حالت ما مطابق قانون
 زندگی نیست. ما به صورت من‌ذهنی بر اساس محدودبینی و غلط‌بینی خود این را روا می‌داریم.

نکته ۱:

خداوند می‌داند روا نیست که نور عالم تابش از چشمان ما پنهان بماند. برای همین می‌خواهد ما من‌ذهنی را از مرکزمان بیرون کنیم و خود او را در دلمان بگذاریم.

نکته ۲:

ابیاتی مثل این که به صورت سؤالی آورده شده بدین معناست که ما به عنوان انسان نمی‌دانیم و باید در آن مورد تأمل کنیم و بیندیشیم. اگر اشتباهی مرتکب شدیم آن را پیدا کرده و اصلاحش کنیم.

نکته ۳:

در شناسایی این که موجودات جهان با یک خورشید و با یک نوری می‌بینند که ما نمی‌بینیم مشخص می‌کند که ما درست زندگی نمی‌کنیم. حالا که شما انتخاب کرده‌اید مولانا گوش کنید باید سبک زندگی و دیدتان را عوض کنید. این روش بسیار غلط است که از طریق همانیدگی‌ها بینید، وضعیتی را که ذهنتان نشان می‌دهد خوب و بد کنید، اگر خوب باشد خوشحال شوید و اگر بد باشد غمگین، مقاومت کنید و از چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد زندگی بخواهید.

نگفتی من وفا دارم؟ وفا را من خریدارم؟
 بین در رنگ رخسارم، بیندیش این وفا باشد؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

نگفتی من وفا دارم؟:
 ای خداوند، آیا تو نگفته‌ای من وفادار هستم؟ بله، زندگی صد درصد وفاداری است. او غیر از جنس خودش چیز دیگری نمی‌شود.

وفا را من خریدارم؟:
 آیا تو نگفته‌ای که من اگر وفا کنم و هر لحظه از جنس تو شوم، تو مشتری من خواهی شد؟ بعد از آن من شاد می‌شوم، از غصه‌هایم رهایی می‌یابم و به منظور اصلی‌ام می‌رسم.

«بین در رنگ رخسارم»:

رنگ رخسارم را بین که زرد است. وضعم خراب است و از جنس تو نیستم.

«بیندیش این وفا باشد؟»

از نظر تو اینرنگ رخسار و این وضعیت خراب من نشان وفاداری من است؟ به عنوان حضور ناظر که عقب می کشم و خوب که به حال خودم تأمل می کنم درمی یابم که این وضعیت زندگی و مصیبت هایی که برای خودم ایجاد کرده ام، نشان از بی وفایی من نسبت به جنس اصلی ام و نسبت به توست.

بیا ای یارِ لعین لب، دلم گم گشت در قالب
 دلم داغِ شما دارد، یقین پیش شما باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

بیا ای یارِ لعین لب، دلم گم گشت در قالب:

ای معشوق، ای خداوند، لبان تو هم لعین و زیباست و هم سخنان خردمندانه می گوید. اکنون که فهمیده‌ام از جنس تو هستم فضا را باز می‌کنم، مرکز عدم می‌شود و تو به مرکز می‌آیی. پیش ازین من به‌عنوان هشیاری خدایی در همانیدگی‌ها و فکرهایم گم شده بودم. با تندتند فکر کردن و گم شدن در قالب ذهن مسئله‌سازی می‌کردم. نمی‌دانستم که هرچه تندتر فکر می‌کنم بیشتر در فکرها و دردهای حاصل از آنها گم می‌شوم و این‌گونه نمی‌شود مسائل را حل کرد.

دل‌م داغ شما دارد، یقین پیش شما باشد:
خداوند! حتی اگر دل من در جهان فرم، فکرها و همانیدگی‌ها گم شده‌است، اما جنس تو را دارد و مال توست.
بنابراین پیدا کردنش خیلی ساده است و درنهایت باید پیش تو باشد.
یعنی برای من دیگر مسلم شده که این اصلی‌ترین هسته مرکزی‌ام را باید پیش خداوند بیاورم. باید خودم را از
جهان جمع کنم، هیچ چیزی مرا به سمت خودش نکشد و نتواند به مرکز من بیاید. هر چیزی که ذهنم به من
نشان می‌دهد مهم نیست بلکه فقط فضاگشایی مهم است.

نکته ۱:

ما در من ذهنی زیبایی ندیده‌ایم. همیشه درد و زشتی دیده‌ایم. زیرا انعکاس مرکز ما در بیرون تماماً درد و زشتی
بوده، ما دائماً بادام پوک کاشته‌ایم. برای همین به خداوند می‌گوییم دیگر تو بیا با خرد و زیبایی خود صحبت کن،
من صحبت نمی‌کنم.

درین آتش کبابم من، خراب اندر خرابم من
 چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

منظور از «آتش» در این جا آتش درد من ذهنی است.

درین آتش کبابم من، خراب اندر خرابم من:
 هرچقدر خودم را با همانش و گذاشتن چیزها در مرکز از زندگی و خداوند جدا و دور می‌کنم، به آتش درد دچار می‌شوم و در دردهای من ذهنی می‌سوزم. چون نمی‌دانستم آتش عشق وجود دارد بنابراین اکنون خراب اندر خراب شدم.

چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد؟:

ای خرد کل، ای خداوند که تو هدایت و عقل همه زیبارویان و کسانی هستی که به حضور زنده شده‌اند، تنی که سر ندارد چگونه حرکت کند؟ سر ما تو هستی با مرکز عدم، اما به جای این سر، عقل من ذهنی را گرفته‌ایم. اگر انسان بدون عقل تو پیش برود به جز خرابکاری و فساد و تباهی چه چیزی به دست می‌آورد؟

نکته ۱:

«عشق» یعنی یکی شدن با خداوند و از جنس اصلمان شدن؛ یعنی از این جنس فرعی من ذهنی رها شدن و هر لحظه من ذهنی درست نکردن. ما هر لحظه من ذهنی را با مقاومت در برابر اتفاقات قوام می دهیم. ما به هم کمک می کنیم که من ذهنی بسازیم، به یکدیگر کمک نمی کنیم که به عشق برسیم یا به خدا زنده شویم. دین دار واقعی شدن یعنی زنده شدن به خدا، نه این که از طریق قرین با من ذهنی خود به همدیگر لطمه بزنیم.

دل من در فراقِ جانِ چو ماری سرزده پیچان
 به گردِ نقشِ تو گردان مثال آسیا باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

دل من در فراقِ جانِ چو ماری سرزده پیچان:
 مرکز من به جای عدم، اکنون من ذهنی شده‌است. بنابراین در فراقِ جانِ خدایی و جان اصلی‌ام مانند ماری که سرش را زده‌اند مدام به خود می‌پیچد، درد می‌کشد و حرکات بی‌هوده می‌کند.

به گردِ نقشِ تو گردان مثال آسیا باشد:
 به جای این که مرکزش را عدم کند، حول محور تو بگردد و از عقل و هدایت و قدرت و حس امنیت تو بهره ببرد، مانند آسیا سخت و سنگین، با هزاران زحمت دنبال نقش‌های تو در ذهن می‌گردد.

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
حذر کن ز آتشِ پُرکین، دل من گفت: تا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷
-تا باشد: ببینیم چه می شود

«پرکین» اشاره به دردهای لایه لایه است که در مرکز ما روی هم انباشته شده‌اند.
«دل مسکین» منظور این مرکز همانیده ماست. زیرا در اصل دانستیم چون انسان از جنس خداوند است مسکین
نیست. هر لحظه می خواهد به صورت عقلی قادر و قاهر خودش را به زندگی ما جاری کند.

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین:
گفتم ای دل اصلی من که از جنس خدا هستی اما اکنون بر اثر همانیده شدن با چیزها ناتوان و ذلیل و حقیر شده‌ای و مدام درد می‌کشی، بیا بر جای خودت بنشین. جای اصلی تو مقام بالایی است. بیا در مرکز عدم به صورت هشیاری روی ذات خودت قائم شده و از جنس زندگی شو.

حذر کن ز آتش پُر کین، دل من گفت: تا باشد:
از آتش کینه و دردهای توهمی من ذهنی دوری کن. اگر این دردها در مرکزت جاگیر شوند نمی‌شود آن‌ها را بیرون کرد. دل من گفت: حالا بینم چه می‌شود. فعلاً دنبال ارضای همانیدگی‌ها هستم، باشد برای بعد.

فرو بسته‌ست تدبیرم، بیا ای یارُ شبگیرم
بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

«یار» رمز زندگی یا خداست.
«شاه کشمیر» خداوند است. کشمیر از دو کلمه «کش» و «میر» ساخته شده یعنی خداوند باید انسان را با
جذبه‌اش بکشد و انسان نسبت به من‌ذهنی‌اش بمیرد.

فرو بسته‌ست تدبیرم، بیا ای یار شبگیرم:
[در این بیت مولانا به ما راه حل می‌دهد.] ای زندگی بیا کمک کن که من بیمار و گرفتار شب دنیا شده‌ام، در خواب همانیدگی‌ها گیج شده‌ام. امتداد تو در ذهن و رنجش‌های پرکین به تله افتاده و تدبیر من برای بیرون آوردنش بسته شده‌است. زیرا من با عقل خوبی کار نمی‌کنم و تدبیر من تدبیر من ذهنی است.

پرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد:
ای خداوند، از احوال بندهات پرس که اگر تو با نیروی جذبه و عنایت خود او را بکشی و او هر لحظه با فضاگشایی نسبت به من ذهنی‌اش بمیرد، شاه می‌شود. او همان آشنای توست.

خود او پیدا و پنهان است، جهان نقش است و او جان است
 بیندیش این چه سلطان است، مگر نور خدا باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خود او پیدا و پنهان است:

زندگی هم پیدا است و هم پنهان است. ما هم که از جنس او هستیم این خاصیت پیدا و پنهان بودن را داریم. او در دل ما به صورت آفتاب و فضای گشوده شده پنهان شده است. پیدایی او نیز همین نقش و آثار بیرونی ماست.

جهان نقش است و او جان است:

آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نقش است ولی جان جنس خدایت ماست. بنابه تعریف انسان جسم، نقش و فرم است به علاوه انکار فرم. درست است که انسان هر لحظه در فرم است اما در عین حال آن فرم و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نیست.

بیندیش این چه سلطان است:
ای انسان، تأمل کن و بیندیش این چگونه سلطانی است؟

مگر نور خدا باشد:
شاید غیر از من ذهنی و غیر از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد یک هشیاری دیگر و یک سلطان دیگری باشد،
ممکن است نور خدا باشد.

خروش و جوشِ هر مستی ز جوشِ خُمِ می باشد
 سبکساریِ هر آهن ز تو آهن‌ریا باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خروش و جوشِ هر مستی ز جوشِ خُمِ می باشد:
 جوش و خروش و شادی هر انسانی که مست و زنده به خداست، به سبب جوشش می ایزدی و شرابی ست که از فضای گشوده شده خورده است.

سبکساریِ هر آهن ز تو آهن‌ریا باشد:
 قابلیت حرکت هر آهن از آهن‌ریاست. یعنی اگر انسان به سوی خداوند حرکت می کند که با خرد زندگی همسان و موازی است به خاطر نیروی جذب و عنایت ایزدی است که مانند آهن‌ریا انسان را به حرکت و کشش به سمت خود وامی دارد.

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می دانی
هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می دانی:
ای خداوند، تو می دانی و من هم می دانم که تو خانه دل را خریده‌ای؛ مرکز من و درون من مال توست اما من آن
را رها نمی کنم.

هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد:
و هر همانیدگی که در این خانه است از آن کدخداست و کدخدا هم تو هستی.

قماشِی کآنِ تو نبود برون انداز از خانه
درون مسجد اقصی سگ مُرده چرا باشد؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷
-مسجد اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس

«مسجد اقصی» بنابه اظهارات مولانا آن مسجد جسمی نیست که از سنگ و خاک ساخته شده باشد بلکه در این جا رمز دل و مرکز عدم انسان است.

قماشِی کَانَ تو نَبودَ برون انداز از خانه:
آن وسایل و چیزهایی که در این خانه است و مال تو نیست، از تو نیامده، از مرکزت بیرون بینداز.

درونِ مسجدِ اقصی سگِ مُرده چرا باشد؟:
در مسجدِ اقصی که جای مقدس و پاکی است چرا سگِ مرده باشد؟ بدین معنا که در مرکز انسان و در فضای گشوده شده که خانه خداست چرا باید من ذهنی باشد؟

مسلم گشت دلداری تو را، ای تو دل عالم
 مسلم گشت جان بخشی تو را، و آن دم تو را باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

مسلم گشت دلداری تو را، ای تو دل عالم:
 خداوندا، ما یقین داریم که فقط تو می توانی دلدار ما و همه عالم باشی و دل ما را نگه داری. در حالی که ما دلمان
 را به دست پول، همانیدگی ها و مردم داده ایم.

مسلم گشت جان بخشی تو را، و آن دم تو را باشد:
 بر ما مسلم شده است که تنها تو هستی که به ما جان می دهی نه همانیدگی ها و کسانی که با آن ها همانیده
 هستیم. پول ما، باورهایمان و هیچ کس در دنیا نمی تواند ما را خوشبخت کند و به ما جان دهد. من ذهنی سگ
 مرده است نمی تواند مانند تو جان بخشی کند. این دم جان بخش مال توست که در اثر فضاگشایی و عدم کردن
 مرکز وارد وجود من می شود.

که دریا را شکافیدن بُود چالاکی موسی
 قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

حضرت «موسی» و حضرت «مصطفی» هر دو نور برگزیده بودند. زیرا آن‌ها از جنس حضور و از جنس خدا شده و فضا را گشوده بودند.

که دریا را شکافیدن بُود چالاکی موسی:
 شکافتن ذهن و دریای همانیدگی‌ها توسط حضرت موسی که می‌خواست قوم بنی‌اسرائیل را از آن طریق به سرزمین موعود یعنی به فضای یکتایی ببرد، نشانه زنده بودن او به زندگی بود.

قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد:
 همچنین قبای ماه را شکافتن که نماد شکافته شدن ذهن همانیده‌است از نور برگزیده و هشپاری حضور در حضرت رسول ممکن شده‌است.

نکته ۱:

وقتی شما مرتب از فکری به فکر همانیده دیگر می پرید، فکرها به هم وصل می شوند و وقتی سرعت می گیرند این ماه ذهن یا من ذهنی درست می شود.

نکته ۲:

معجزه حضرت رسول که ماه را به دونیم کرد بدین معناست که درحقیقت با خاموش کردن ذهن و عدم کردن مرکز، ماه ذهن را شکافت و در این لحظه، گذشته را از آینده جدا کرد. سلسله فکر را گسست و هشیاری حضور را از آن شکاف بیرون کشید و آسمان درونش گشوده شد.

(قرآن کریم، سورۃ شعراء (۲۶)، آیه ۶۳)
«فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ.»

«پس به موسی وحی کردیم که: عصایت را بر دریا بزن. دریا بشکافت و هر پاره پاره چون کوهی عظیم گشت.»

(قرآن کریم، سورۃ انشقاق (۸۴)، آیه ۱)
«إِذَا السَّمَاءُ انشَقَّتْ.»

«چون آسمان شکافته شود.»

برآرد عشق یک فتنه که مردم راه گه گیرد
به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

«کوه» منظور کوه من ذهنی است.

«شهر» نماد فضای گشوده شده است.

برآرد عشق یک فتنه که مردم راه گه گیرد:

عشق یا خداوند در نظم ذهنی انسان‌ها آشوبی برپا می‌کند که آن‌ها ناچار راه کوه را در پیش می‌گیرند. کسانی که من ذهنی دارند به کوه من ذهنی‌شان پناه می‌برند. فراموش می‌کنند که عشق این آشوب را در فضای ذهن آن‌ها برپا کرده که آن‌ها فضا را باز کنند و با خدا یکی شوند.

به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد:

در فضای گشوده شده کسی می‌ماند، کسی زیر بار درد هشیارانه می‌رود که می‌خواهد فنا شود و نسبت به من ذهنی‌اش بمیرد.

زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
 ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷
 -نخجیر: شکار، صید، بز کوهی

«نخجیران» اشاره به من‌های ذهنی است.
 «آتش» نماد درد هشیاران است.

زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران:
 خداوند در بیشه اندیشه‌های همانیده ما آتش می‌افکند تا هر کس که می‌خواهد من‌ذهنی را نگه دارد از آن آتش
 بگریزد.

ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد:
 هر کس از آتش درد هشیاران نگریزد، فضا را باز کرده و بر بی‌مرادی‌ها صبر کند، مانند حضرت ابراهیم، آتش بر
 او گلستان می‌شود و به فضای یکتایی راه می‌یابد.

خَمْش، کوتاه کن ای خاطر، که علمِ اوّل و آخر
بیان کرده بُود عاشق، چو پیشِ شاه لا باشد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

«خاطر» منظور همین من ذهنی است.

خَمْش، کوتاه کن ای خاطر، که علمِ اوّل و آخر:
ای ذهن من، خاموش باش، سخن را کوتاه کن و دیگر حرف نزن، من ذهنی را ادامه نده. زیرا آن علمی که از اول
بوده قبل از ورود ما به این جهان و علمِ آخر که بعد از من ذهنی خواهد آمد.

بیان کرده بُود عاشق، چو پیشِ شاه لا باشد:
اگر انسان عاشق باشد و پیشِ خداوند لا شود، من ذهنی اش صفر شده و خاموش باشد، آن علمِ اول و آخر
به وسیله انسان بیان می شود.

نکته ۱:

فرض کنید اگر شما در مجلسی در حضور مولانا می‌نشستید و او از شما می‌خواست که راجع به انسان حرف بزنید، قطعاً شما جرات حرف زدن نداشتید و لا می‌شدید. می‌گفتید جناب مولانا ما پیش شما لا هستیم. حالا چگونه در محضر مولانا لا می‌شوید اما در خداوند لا نمی‌شوید؟ من ذهنی‌تان را خاموش کنید، پیش خداوند هم لا شوید تا علم اول و آخر به وسیله شما بیان شود، زیرا من ذهنی با حرف زدن، علم اول و آخر را می‌پوشاند. فقط از طریق فضاگشایی و مرکز عدم است که ما می‌فهمیم باید خاموش باشیم تا زندگی روی ما کار کند.

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: لیلا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

